۲کر صفحه

۱

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها / برو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها
بتقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من / هنوز اندر رهش تخم وفا بیرون دهد از گلها
گر از گردون بلائی آید از عشق ابا مکن / که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها
حریف بزم رندانم چه سود از انکار من / که پر میسوزد این پروانه زرزان شمع محفلها
درین میخانه گر صدر قبولی آرزو داری / چه شاهی همچو دریوزه مسکین از در دلها

لبالب است ز خون جگر پیاله ما / دم بخت چنین شد که حواله ما
بر آستان تو شبها رود که بنده ما / بدیده خواب نماند ز آه و ناله ما
ز قد و روی تو شرمنده نهال گشت / که آب و رنگ ندارند سرو و لاله ما
روز وصل تو ترسم اجل بخیز رسم / که زهر سد به انجام در نواله ما

۳۰

چو گل بوصف رخت جامه چاک زد ساقی / بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

وله ایضا

ای شمس بسته نام خطت بر سرشت ما / وین حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم بسینه تخم وفا [illegible] / خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ما [illegible] / لطف تو خوش نمی کرد [illegible] ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری / رشک آید از نگاه تو مجنون بهشت ما
بخرام سوی تربت ما ای که بشنوی / بوی وفا ز تربت عنبر سرشت ما

وله ایضا

بخون ورزیدت در کوی مشتاقان شبیه ما / خم زلفت بقلاب محبت می کشد ما را
اگر در پایت افکندم سری چشم کن زادم / چنان بودم که از پستی زبر نشناختم پا را
تو در دل میبری جان چه جای صبر و عقل جان / دهانی باش گر تا چو ما خالی کنم جا را
غم نا آمده خوردن تعقدم نحه میدارد / همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز درگاه [illegible] بجای باید از شاهی / ملی خود کار گر [illegible]

وله ایضا

بسوخت آتش عشقت سینه گناه را / بدوخت ناوک چشمت [illegible] نگاه چرا

بشمع نسبت بالای دلکش کردم / روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
فتاده بر سر راه تو روز آن عالم / که چه عشق خس کرد رو براه مرا
بسایه که گریزم درین بلا که منم / جز آستان تو نگرفت در پناه مرا
خطای شاهی بیچاره را قلم درکش / که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک چو پرده می‌درد خلوتیان راز را / جمعه دل فرو خورم نالهٔ جانگداز را
هر سحری بخون دل آب زنم براه تو / رفت بدین بهانه سجده گه نیاز را
دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مگو / با دل ناشکیبان مگو حال شب دراز را
می‌طلبم آبرو ز صحبت عارف ولی / تهمت عقل می‌نهم اهل عشق باز را
شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل / رخصت گشت و گو ده طبع نغمه ساز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها / دی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها
شب با سگان کوی تو گفتم درد خویش / فریادهای ما شنیدی و نالها
پر شد صحیفهٔ دلم از داغ سالها / یکیک چو نامهای کسان در رقعها
بی چاشنی درد تو چیست آب زندگی / زهری که در میدهد هم در زلالها
حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول / از عشق بر رسول تو خواند رسالها

برآمد و بگریست بر اطراف چمنها / شستند بشبنم رخ گلها و چمنها
با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی / کز دوست تو بسیار شنیدیم سخنها
گه ناز و گهی عشوه گهی جور و گهی لطف / غیر از تو چه داند دگری این همه فنها
در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون / ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

خطت که گرد داغ تو نو میکند مرا / جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم / باز آرزوی آن سگ در و میکند مرا
می‌کشته از جواب چو سلامی لطف یار / امید [illegible] گفت و شنو میکند مرا
شرمنده خیال تو ام در غمی چنین / کو پرسشی که آید و رو میکند مرا
دیدار [illegible] تو شاهی [illegible] / آری خراب آن نه [illegible] میکند مرا

لعلت بمی تو صبر دل غمزده را / شوان خرشید دوری تا از نموده را

ای ناله همدمی کن از آب چشم من / پیدار ساز دیده بخت غنوده را
دل شد ربوده پیش زلف تو وز کمند / نتوان بگوی عقل کشیدن ربوده را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمی توان ورق ناگشوده را
شانه ز زلف یار بانگشت می کشد / زانرو که نیستی قلم چیت دوده را
ناگشا از دهان تو رمزی مرا بکشت / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
شاهی خیال خاص مگو از دهان دوست / چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو برانداخت بی خانه ما را / بگشود بر تندی در میخانه ما را
از دیده دل چند خورم خون و آخر / پسکی بزن این پیلزه و پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر / زنهار بپرسی دل دیوانه ما را
هر شب مع اندوه تو و گوشه تخت / کاقبال نه اندازه کاشانه ما را
آن بخت ندارم که یکشب مه رویت / روشن کند این کلبه ویرانه ما را
حقا که بافسون کرشمه خواب نیاید / هر کس که بشب بشنود افسانه ما را
از تاب غمت سوخت بحسرت دل شاهی / ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

خرسندم از دل ای بی رحم که گر یاد کن ما را / یک گوشه تو یم آخر بسنگی شاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی میزند جانی / بیا ای غنچه برگ نوبهار کنیاد کن ما را
ورت کعبات و ما ارباب حاجت بحسنی ما / رخت عیدیست ما زندانیان آزاد کن ما را
بتنهایی بسی خون جگر خوردیم بر یادت / تو همچون ما حریفان داده نوشی یاد کن ما را
نبیذم چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری / خدا اگر تو می دانی پیار ارشاد کن ما را

جان بهر تو در بلاست ما را / دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا برآورم دست / در روی تو همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت / دیده بره صباست ما را
از منزل ما چو رفتنی / خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پشت / سینه سپر بلاست ما را
بخرام چو گل قبا گشاده / چون جامه جان قباست ما را
شاهی ز غم ار جفا کند یا / چون روز بره وفاست ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا / خوش خوش بکوی عشق در دو میکشد مرا

هرجا که می‌گریزم ازین شیوه ناگهان
عشقت فغان کنان ز برون میکشد مرا

مستان نمیدهم طلب چشم او که یار
گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا

بر خاک آستان تو گریم بخون دل
چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی بگوی عشق مکن بعد ازین ترا
گیرم دل که شاهی جنون میکشد مرا

پیمانه‌ای به آب خضر نشان ده پیاله را
گر زد دل برون کنیم غم دیرساله را

بلبل ز روی گل همه حرف خطا شنید
آه از رورق بیاد و ببندد این ساله را

مردم شکفته تر شود از آه من رخت
از ره نکند باد چه غم شمع لاله را

بر خال وصل ست [illegible]
کالوده کرده از [illegible] را

بخت غنوده را [illegible] بمحمان
شاهی چه [illegible] مشکین [illegible] ناله را

مجلسیان ای ز رویت لاله [illegible]
بهار خرمی بگذشت و [illegible]

[illegible] رخ [illegible]
خوش آید باده در شبهای مهتاب

ولا [illegible] آن [illegible]
قدم ننهاده فکری کن درین آب

بصد خندان لطافت چشمهٔ خضر
نیارد ریختن [illegible] آب

دلم ز انزوا رود و دنبال آن چشم
گذشت ناخفته را آنچنان خواب

چو عشق آمد ابلی که شاه و نشین
گر مردن را مرتب گشت اسباب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

بر روز من متاب که دل درد مند تست
تیری که خورده‌ام ز کمان بلند تست

آباد کشوری که تو ای شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست

زین تب [illegible] ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان کمند تست

ای واعظ [illegible] کجا قول [illegible]
[illegible] نگار [illegible]

فرموده که شاهی ازین [illegible]
مپسند [illegible] غم گزند تست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست
بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش
این تخت [illegible] بسی بر دل آمدست

آنکو نکرد سجده بمحراب ابروی تو
مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

نخل [illegible] آب رخ [illegible]
تا در [illegible] حاصل آمدست

شاهی بگوی عشق گرفتار [illegible] بنال
پایت ز آب دیده خود در گل آمدست

با طره تو سنبل شوریده حال چیست — جایی که ابروی تو نماید هلال چیست
تا پرورش طریق گدایی گزیده‌ام — دانسته‌ام که سلطنت بی زوال چیست
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد — تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است — با گل بگو که کس همه غنج و دلال چیست
بانگه با خسته سرانداز شرح کوی — روزی بگفت شاهی شوریده حال چیست

خطش بگرد عارض مهوش بر آمده است — آری بنفشه با گل او خوش بر آمده است
دل سوی باغ می‌کشدم کان نگار را — بر طرف لاله سبزه دلکش بر آمده است
خطی عجب دمیده رخی بر فروخته — چون سبزه خلیل کز آتش بر آمده است
هر شب بیا و سلسله زلف درهمش — صد آه هم از اندرون مشوش بر آمده است
شاهی سری بعالم دیوانگی برآر — چون قصه با تمام پری وش بر آمده است

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست — تیغی کشیده در ره مردان دین نشست
بار دگر آتشین چو گذشتی بسوی باغ — گل از انفعال عرق بر جبین نشست
سروی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

چون لاله داغدار جهانی ز خط یار — کان سبزه بر کنار گل یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو — بیچاره چون که با تو نشست این چنین نشست

جفای تو بر دل نهایت خوش است — ز شه بر رعیت رعایت خوش است
ازان غمزه و لب بپرس حال — گهی شکوه گاهی شکایت خوش است
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب — که از لعل یار این حکایت خوش است
خط آیت حسن و لب تو قرآن — بنسخ و به سه وقف آیت خوش است
کرامت برندی مجو کرو شیخ — که در ملک عشق این ولایت خوش است
بخونریز عاشق بهانه مجوی — که قتل چنین بی جنایت خوش است
بهر چیز شاهی نظر کن بچین — کش آغاز خوب و نهایت خوش است

خطت که سبزه در اطراف یاسمین انداخت — چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
و هر که داشت تمنای خاک بوس درش — بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم زن دلا که طره یار — کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه غمم — چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی — ز بس که سنگ ملامت بر آن ایوان آمد

جو سبزه ترت از برگ یاسمین برخاست — نظاره فته بمقصد دل از کمین برخاست
دلم خیال دهانت جو در ضمیر آورد — خروش شوری از عقل خرده بین برخاست
جو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن بانگ آفرین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد خیال کسی — که لجه زد بعصا و آنکه از زمین برخاست
جو مطرب از سخن شاهی این غزل بر خواند — ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

خطت به لاله تر مشک چین ریخت — بنفشه در کنار یاسمین ریخت
صبا کردی که بر و از آستانت — عروس غنچه را در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف — جو دید از شرم رویش بر زمین ریخت
بشوخی ابروت زیبا نگارت — گر چشمت خون خلقی را بکین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی — بهشت جرعه بر چرخ برین ریخت

دلش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت — و ز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

هر جلوه که شاه چهره داشت مه فلک — دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طره تو نهان بود کار دل — آن روی دل فروز تو در چراغ داشت
چون سبزه و گلست ز بهجت بجا که ذوق — آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله جاک شد دل شاهی بسوز عشق — گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

وله ایضا

ساقی به بزم تو عقل و جان رفت — می ده که تکلف از میان رفت
شد تا بت تو ام [illegible] زین راه — [illegible] بر دوم اگر توان رفت
تا [illegible] نقد از نظر [illegible] — بکام دل آرزوی جان رفت
[illegible] بودم و دل که قامت [illegible] — آن سرو [illegible] بر آستان رفت
شاهی که جو لاله غرق خون است — [illegible] ز جهان رفت

امروز [illegible] سر هوای دگر داشت — گویی [illegible] از خاک سر کوی دگر داشت
یکدل اگر روی خود [illegible] گل رست — از [illegible] که ز هر طرفی روی دگر داشت
[illegible] مردم زمان [illegible] که در گلشن و شام — با ما [illegible] بود و نظر سوی دگر داشت
[illegible] وقت کسی [illegible] روز که جون گل — [illegible] جوی دگر داشت

٧

شاهی تماشای مه عید ... | بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

سروی از باغ ... سایه ... | اگر تیغ مژه در جگری چاک انداخت
بنده کاهی ... داغ تبان من ... | بار عشق آمد و این شعله بجانش که انداخت
... عشق تو ... | ... دین را خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود | چمن و طاق گل و سبزه که در خاک انداخت
شاهی آن سهم سعادت که نشان ... | ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

صبا تا ز زلف تو بوی نداشت | دلم در جهان آرزوی نداشت
جهان مرکز از نازنینان تو | جفا پیشه تند خویی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند | که پیش گل گفت و گوی نداشت
دلم گر جفای کسی ... | پر سبزه و طرف جوی نداشت
جفا کام شاهی ... در | که پیش تو هیچ آبروی نداشت

گرمی سوز دلم این ... دو ... جست | آتشی گرفت ... که کاشانه چندین دود جست

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما | مردم این اندیشه بود و غم نابود جست
ناوک آن غمزه ... [illegible] | چون مقدر گشت روزی فکر ... [illegible]
یک شب ای آرام جان آن زلف سرکش ... | که پریشانی دلها آخرت مقصود جست
... شاهی ... [illegible] | بنده کاین ... مقبول آن مردود جست

هر که بگذشت و دلم خبر عاشقی کاری نساخت | چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش ... سرمایه در دو نیافت | کس متاع کاسد ... بازاری نیافت
تا ... [illegible] | آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
... چون صبا طوف ریاض ... | در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت
شاهی از یاران ... تنهایی ... | زانکه با هر کس غم دل خورد غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست | کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب چارهٔ دل کو ... | که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
به قول های ... [illegible] | درون ... قابل نصیحت نیست
چو من بگوش ... [illegible] | بگو ... ضایع ... که گفت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دلا مدار ز نابای دو چشم وفا
نباله درد سر خلق تیره بشاشی

دگر هوای تماشای هیچ صورت نیست
چو در جبلت این مهوشان مروت نیست
فرو کشی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست
درون سینه ز داغ که نشان ستم
دلا غبار راه تست بد چشم و پر سیاه
هوای عشق تو کردی دلا ز روز نخست
اگر چه در ره عشق تو خاک شد …

کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست
بهیچ گوش شنیدم که یادگار تو نیست
درین مقام که کاری باختیار تو نیست
هزار بار بگفتم کسی که کار تو نیست
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
چو لاله وقتی آمد از آتش
دلا بسوز چو پروانه‌ای …
زهی نه شاهی ز کنج کوی …

هوای کوی تو اش هرگز از دماغ نرفت
ز کوی تو بتفرقه در گوشه فراغ نرفت
گر آب دیده بشستیم بیچ داغ نرفت
بکس بخانه تاریک بی چراغ نرفت
غزل سرایی عمل پانگ زاغ نرفت

تا خاک آستانه جانان مقام ماست
گفتی فلان بگوی کس از خاک کمتر است
زان جرعه‌ام که می لعل او سلبی
تا بر در تو بخاک مذلت نشسته‌ایم
روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم

در بزم عشق جرعه راحت بجام ماست
این هم چو بنگری سبب احترام ماست
ما زاهدیم و میکده و حیا حرام ماست
سلطان کار بالش گردون غلام ماست
در ملک عشق سکه شاهی بنام ماست

مرا در عشق بهبودی نماندست
دلم رفتست و آهی مانده بر جای
برآمد روز عیش و یاد کارش
طبیب از ما غمان رفتارگویی
بکش تیغ بلا در خون …

ز پیوند دلی تابان سودی نماندست
از آن آتش بجز دودی نماندست
بجز وقت می آلودی نماندست
که هیچ امید بهبودی نماندست
گر غیرش بیش مقصودی نماندست

مرا سریست که بر خاک آستانه اوست
شب دراز چه پرسی که حالت شمع
درین صحیفه نخوانم نه خط …

چو تیر غمزه کشد جان ما نشانه اوست
دلیل سوز دلش رنگ عاشقانه اوست
که هر چه میکنم ش کار خانه اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ...
بسر رود مجلس اگر ... کشته شاهی

مرا که شب همه شب گوش بر فغان ...
بگوش دیده خلق ترا ز ترانه اوست

مرا که باده ... نیست
ز عشق درد و غم در دل ... نیست
پری ز ... ماندن ... در لطافت
بکسی ... چه ... شکفت
خط خوبان ... بر خاتم شاهی

گدای یار را بسلطان ... نیست
ز اقبال توام زینهار کمی نیست
ز تیغش ... خندان آمدنی نیست
درین بستان که جای خرمی نیست
بنم نشین که جای بی غمی نیست

غم زده ... تو پابسته در کمند ...
بدرد عشق خوشم با خیال یار که گه
چه دیده ... گواهی دو چشم ... غم
مرا ... تو در دل ... بخت بلند
یکی صد ...

براه تو ... تسلیم بر ... عبادت
قدم بپرسش ما می نهند برسم عیادت
چو نشنوند ... هیچ روی شفاعت
مگر بطالع ... سعادت
بیا که شوق ...

وقتی دل آواره ... کوی ...
کس خبر ... شنیدی چه شد حال
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
صد چاک شد از دست ... دل شاهی

باز ... پنهان نظری داشت
... خود خبری داشت
پیکان تو چون ... پری داشت
خود کوی تو ... دری داشت
چون لاله که با داغ تو ... جگری داشت

خلق را ... از چشم پرخون ...
خاک ...
...
کارم ز تشویش ... بجان ...
... شاهی

وز جگر صد پاره با اشک جگرگون ...
... خاک ...
... حال ...
... قانون ...
تا بازی ... مجنون ...

ای دل ایام ... شد ...
دل سوزان ...
... بیاد تو ...

... مرگ ...
چون ... نهاده ...
که فراموشیم برفت ز ...

پیر و آزاد و بنده و قد تیت
گشتی افتاد شاهی از نظرم

ای غلام تو بنده و آزاد
کاشکی این حسین نمی افتاد

ای بی‌خبر از گریهٔ خونین جگری چند
سوز دل عشاق چه داند که چو بت
چون لاله بخون دل و خوناب جگر باش
با زخم و خاری بنشین ای گل رعنا
با هم طرفی خسرو از و پر شاه
کمتر چه کسانند پیران ره عشق
شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت

باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
بگریخته از داغ بلا بی‌جگری چند
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
وارسته باقبال تو از دربدری چند
ماتم زده و سوخته در بدری چند
کش دار که این مرحله دارد خطری چند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
یک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او محکم
تو یخ در اکشتی مرنجان دل شو خرم
غمش تا یار شد روی دل صد گردم

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
بکسی جان بجا ماند اگر ماهی چنین باشد
گر این جهان کاهی جنان کاهی چنین باشد
خوشا آن آدمی کز آنکه همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی
تم نویسد این دولت که ناگاهی خبر

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود
ای واعظ از حدیث تو بهشت و در صحبتم
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
نه ما و از میوهٔ شیرین حلاوتی
تیغ ار چه بود در صف و لها کشد نت
شاهی سیاه نامه شد و زند و ش ناز

وی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود
هر کس که گوش بر آواز چنگ بود
آخر ز رنگ از تو با دم بجنگ بود
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود
بگذاشت [illegible] دریای که نهنگ بود

پیدا لان کوی تو تمام گشتند
نازنینان شهر مردودی
من که خوارم بکوی تو چه عجب
نیز ما را بقصه دل ننوشت
تو شهره رندی به زاهدی شاهی

با فقت رک ننگ و نام کنند
قد از نرگس تو وام کنند
بی کپ نزا چه احترام کنند
باش با نگار و دل تمام کنند
بی نکوی تر انعام کنند

عید شد خوبان بعزم مجلس می میروند
کر بکشتی میرود تنها خوش است آن آفتاب
چون گل و سنبل پری رویان آب و تابی
آنکه میرقصد با تکبیر و قامت این زمان
میرود شاهی ز کویت از دم سرد رقیب

در و دندان ... پر پسند و زپی ...
قاصد جان ... آنها که از پی میروند
طره آشفته و رخساره در خوی میروند
با نوای ارغنون و ناله نی میروند
بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

زنجیر زلف دل ... در ...
رقیبا مرا از در دوست ... مارا
بتوبه کی عتاب ای شیخ ... مارا
شناسیم قدر ... در ...
رقیب ... ره بر جان ...

ز سر رشته عقل ... شوند
که چند سنگ ز بهر روی خدا ...
که ما اول ز عهد خود ... کنند
که ما هم در آن کو دیدیم ...
جفای ... پسند و خدا یار تو ...

بتان که شیوه جور و ستیزی میجویند
ولی که می شود از اهل عشق ...
چو تو کرشمه کنان میروی ز کر خوبان

برای کشتن من تیغ تیز می جویند
... مشک تیزی جویند
ز شرم روی تو راه گریز می جویند

کسان که ... شب و ... کند
تیغ ... شاهی آن شهید بلاست

بلاک فاخته صبح خیزی جویند
که خون او بکر ... ریز می جویند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
خاک رهش ... آسوده کی رسد
سیلی میان مژه ما از زروی ...
مژگان ... آن چشم میکنید
شاهی مجلس غمش از آن میرود ز دست

اول نشان سینه حباب میدهند
کان تو تا بدیده پر خواب میدهند
صد خار را زبهر گلی آب میدهند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند
کش ساقیان ز دیده می ناب میدهند

با روی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمایی
با لعل تو غنچه لب فروبست
در وصف پیش یار گفتند
گر باد صبا نیاید از دوست
گفتی غم ... بکوی با دل

با کوی تو از چمن که گوید
از سنبل و نسترن که گوید
پیش تو از آن دهن که گوید
من خود چه کسم زمن که گوید
رازی ... انجمن که گوید
این ... دل خویش که گوید

از غم جور رقیب روی شاهی / با آن بت سیمتن که گوید

باغ را چون گل رخسار تو سر باز آید / عالمی را هوس رقص دگر باز آید
کشمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل / زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ / شوخ چشمی بود ار پار دگر باز آید
گر از این سوی زند باد عنایت ناگاه / کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
آخر ای جان که هوس می‌کند آن سر کو / باشد تا از دل آواره خبر باز آید
یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه / بامیدی که از این راه گذر باز آید
شاهی ار باز قدم رنجه کند بخت بلند / ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

[illegible] را باز مگر مژده گلریز آمد / که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
توتیا رنگ غباری ز زمینش پیدا شد / گرد صبا سنگ فشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب ساخته گلشن باغ / گل نو خاسته و سبزه نوخیز آمد
بار عشق تو مرا ز صبر قبا می‌فرسود / [illegible] بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند / خار مسکر که زلال طرب انگیز آمد

باز

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد / بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو بیهوده نبرد عاشق بی‌دل / مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد
گر لطف تو یار از نبود چه توان کرد / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
آن را که به پابند نگاه کرد و لبدوز تو بر چشم / تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی / فکر از خرد و مصلحت اندیش ندارد

باز این بی سر و سامان سودای کسی دارد / باز این دل سرجایی هوسی دارد
از کنج قفس شاید گر دست رها خواند دل را / کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
هر کس ز خیالی دارد و جهان چیزی / ما هم و دل ویران آن نیز کسی دارد ۵
شبها به سگ کویش از رحم نبود بر من / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد
از کوی بتان شاهی کم بود ره برگشتن / [illegible]

بی لعل تو هر روز ز چشم درفشان خون می‌رود / پاره‌های دل ز راه دیده بیرون می‌رود
یک شبی ای شمع بتان در کنج تاریک منی / تا به چنین حال تنها ماند کار چون می‌رود
خون که از زخمی رود دانش نمی‌باید شستن / دل که صد جا داغ کرده هم چنان خون می‌رود

باغبان از رشک کوی غنچه کوب تیره وار
بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود
گشته فریاد و شاهی کم گشت از کوی ما
آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

تا ز شب بر مه نقاب افکنده‌ای
چاره باز [illegible] تب افتاد
در رخش تا نبار خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد
مردم دیده را ز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد
شیشه زان سر نهد بپای قدح
که حریف تنک شراب افتاد
ور جهان بیشه بی ماهتاب
تا ز زلف تو پیچ و تاب افتاد
گرد روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد
حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند
در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو چشمم ره خلاص
شکل تو آن که رخنهٔ تدبیر بسته اند
قومی که بیند [illegible] زلف تو
کابل تو وقف دام تحریر بسته اند
من بعد ماه و ناله و فریاد و جز
زین همرهان که بار بشبگیر بسته اند

شاهی

شاهی بدام زلف تو زان رو اسیر ماند
کش دست و پا برشتهٔ تدبیر بسته اند

تا دل ز کف اختیار بنهاد
پا بر سر کوی یار بنهاد
دور از تو چه داغ بود کایام
بر جان و دل فگار بنهاد
مرغی که وفای مردانست
دل بر گل نوبهار بنهاد
تا بسته ز زلف او شد دل
سر بر خط روزگار بنهاد
در عشق تو زان فتاد شاهی
کاول قدم استوار بنهاد

رفتم اگرچه دل ز غربت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود
بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد
کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود
دشوار می نمود فیروز سراغ دل
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
القصه در فراق تو بیچاره شمار عمر
سرمایه و جمال که دانم که چند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایهٔ همت بلند بود
خوش گرمی ای رقیب که آتش زدی بدل
کین داغ بر جراحت ما چون سپند بود
شاهی بهیچ رو ز تو تاب غضب
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

چو شمشاد قدت در گلشن آمد
خلل در کار سرو و سوسن آمد

بیاد چشم آن نرگس نکردم
که بوی یوسف از پیراهن آمد

ز تیرش سهم دادندی مرا خلق
سخن نشنیدم آخر بر سر آمد

پشیمان بود یار از جور عشاق
ولی بهر منش در گردن آمد

سزای دوستی دانست شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه داد بویی
هزار بار ورقش از جنون بگرداند

به پیش عقل بگویید تا برای خدا
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو
دل از وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند بخت بد شاهی
مگر نوشته گردون دون بگرداند

جان بیاد تو یاد کس نکند
دل ز غم خوردن تو بس نکند

با فراق تو خو کنم یا نه
تجربه با تو هم نفس نکند

اگر این یار ز جان بزغمت
دگرم عاشقی هوس نکند

یار ما تند میرود چکنم
که نگاهی ز پیش و پس نکند

رندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید

ز دیدن تو بلایی که می کشد دل من
امیدوار چنانم که پیش دیده رسید

بگرد آن خط مشکین بکار رسد نافه
مگر صبا که بدان طره خمیده رسید

اگرچه بر رخ بستان رسید سبزه ولیک
کدام سبزه که بدان خط نودمیده رسید

ز باد آن لب اگر گفتمش بکام رسم
خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسید

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید

دل که پیش تو راز میگوید
غم دیرینه باز میگوید

عقل سودای زلف خوبان را
فکر دور و دراز میگوید

که استاد جور پیشه ترا
همه تعلیم ناز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی
سخن جان گداز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

دل بی رخ تو جانب گلشن نمی کشد / خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو / خوبی نمی نمود شد و دامن نمی کشد
بختم بخواب رفته بجایی که در فراق / آن می کشم ز دوریت که دشمن نمیکشد
آنرا که در فراق تو شب تیره گشت روز / در بزم عیش باده روشن نمیکشد
گر روبت رانجست و گر خنجر ستم / شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

دل زلف ترا گرفت بد کرد / شبگیر بد از برای خود کرد
ایام بخون من کمین داشت / خاصه که غم تو اش مدد کرد
ما را بجنون صبح جای طعن / پیش تو که دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق / ما را بغم تو نامزد کرد
شاهی چو صبا دلی نیابود / تا میل بتان سیه قد کرد

رفت آنکه بوصل تو مرا خوش شب کی بود / ویرانه شد و دل پیکان تو کی بود
آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد / ما را بگذر تو گرفتاری بود
آنکه گل هر مرغ هوای چمنی کرد / آزاد وکنش آنکه ایستد تنی بود

عشق

عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت / زان شعله بتاراج شد آن خار و خسی بود
در عشق تو ام اشک بخون داد گواهی / هر ناله که در واقعه فریادرسی بود
شوقی بهوس پاسخ ایستی بوی تو از باد / آنجا همه گویی که هوا و هوسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند / بیچاره سگ کوی ترا همنفسی بود

دل بعد تو در ملامت افتاد / وز عشق من علامت افتاد
گشتم بهوس پاسخ تو دشت / خود عاقبتم ندامت افتاد
ای خال چو بتهاتش فتادی / دیدار تو با قیامت افتاد
از تیغ جفا کشید لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شاهی / زاهد به پی سلامت افتاد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید / لعل تو بلب شکرناب نماید
چشم تو حکایت که بر حال من افتد / بختم نگر این واقعه در خواب نماید
طاری که آن طره برخسار تو پیداست / [illegible] رو و ذره بمهتاب نماید
در شیشه صافی نگر باده رنگین / چون عکس گل و لاله که در آب نماید

شبها که بغلطه بسر کوی تو شاهی | خار و خسکش بستر و سنجاب نماید

سرو تو کمر ز پا نشیند | کی گرد دل از نفس بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آنگه | خود گو که غمت بکجا نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد | بر دیده چو توتیا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو | بسیار بروزها نشیند
شاهی نشنیدست یار با تو | کس با چو تویی کجا نشیند

شاهی که گوی تو مارا مقام خواهد بود | زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت [illegible] شیخ | که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرضه میکنند انجا | قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
کنون که جان جهانی کرشمه میکن | نکو که دولت خوبی مدام خواهد بود
بر سریر سلطنت ار جا دهند شاهی را | سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

بسوی باغ آن سرو بالا آیم | باز گلزار رفته بالا میرود

جان من هر که که جایی میرود | تا شاه از اول بصد جا میرود
چو بالم خون می کنی شب تا بروز | روز گار از پهلوی ما میرود
چیست گلگون شر شکم گرم رو | در بیت میرانمش تا میرود
کشتن جان و شاهی ای تو کف | بحث در خسرو مسیحا میرود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود | جان زیر دیده راه مه کز محال بود
رفت انکه در پیاله عشق از ره ذوق | زار برگ غمزه با تو جواب سوال بود
[illegible] تمام باز در کنار | گفتا برو که آنچه تو دیدی محال بود
شرم آیدم که بچه دشمنهای پس | آن سر که پیالها بدست پامال بود
شد گشت گشته شاهی درین غزل | آری بنگر زلف تو شوریده حال بود

عید است خلق هر طرف از کشتها یار خود | چکیس بی صبر دل حیران شده کار خود
هر مرغ نالان چمن هم گل دریده پیرهن | هر کس یاری در سخن من با دل افگار خود
قفلم که بوده همچون غنچه پر از خون | سیا بیزم خندم کنون جبل دعوی خود
گر بار از دل نهفتی در خاک و خون گر گفتی | هم با چنین گفتی حال دل بیمار خود

17

در جان من آتش خود ایم بدل در گرفت کو / بیچاره من محو سر و دم زو چون دیده از خود
تو بچو گل اهر کشان شده بگشت و پست [illegible] / پیش تو تنگی بمانیان شرمنده از گلزار خود
شانی خوبان نفس افتاد و در دام و دم / چون عندلیبان قفس مانده از گلزار خود

گر کسی کش مهر خوبان کار باشد / دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشق و آنکه غم کار / خرد داند که در از کار باشد
تن زارم کشم [illegible] / کر موبی در تن بسیار باشد
[illegible] از وی برخوردم [illegible] / ز شاخ عمر برخوردار باشد
بر سوی علم بردار [illegible] / که جور عاشق دشوار باشد

[illegible] نورها [illegible] سوی صحرا میروند / بی نصیب آنکه در [illegible] وی [illegible]
نخ نو دی [illegible] چشم [illegible] / چند شد باریک پنهان دیده بر ماه نوند
[illegible] در شبها [illegible] / کیس تاج رشید رخسار زند پا به پرتوند
چهره [illegible] باستقبال گل [illegible] باغ / [illegible] تو با تاقی گزی بسیار آیند و روند
چند گویا [illegible] در مانده [illegible] / خال او [illegible] اگر روزی خس [illegible] شوند

گرگوی

گر بعری [illegible] شد ات یاد آم / جان محنت زده از بند غم آزاد آید
دی صبا بوی تو آورد و بجان زد آتش / ترسم این شعله زیادت شود ار باد آم
عمرها رفت و وقت برس [illegible] / گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید
جان [illegible] جانب احباب فراموش مکن / وقت باشد که سخنهای منت یاد آید
دل [illegible] سلطان خیالت که او / [illegible] که در کشور آباد آید
بلبل [illegible] گر ناله کند عیب مکن / در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
هیچ سنگ نیست که از پای در اید شاها / چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

[illegible] شکست [illegible] دل بگیرد / دم کو [illegible] منزل بگیرد
مرغ [illegible] دم [illegible] / ز دیوانه کسی بر دل بگیرد
گر جنت [illegible] کرد [illegible] / کسی [illegible] قتل بگیرد
نسازد عاشق را خاک ایام / که او دل یافت در دل بگیرد
تو [illegible] جان از بند زلف / اگر چشم تو ام غافل بگیرد
[illegible] سنگ [illegible] بکوشی / که دانم ره بر ساحل بگیرد
بشر دل شد قتیل عشق شاهی / که فرد [illegible] بر قاتل بگیرد

گر نشان از خاک درت زخم دل شیدا ماند
تن رود گرچه بر از کوی تو جان اینجا ماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
رحمتی کن که در کویت تن تنها ماند

عاشقان را در غم دل رفت و درد دل نرفت
خستگان را در فراقت سر شد و سودا بماند

ساربان بر قصد دوری تیز زد طبل رحیل
گو برو اشکم که بهر خاری اندر پا بماند

ای صبا از روی لطفی با رفیق ما بگو
رو که شاهی نظر بر صورت زیبا بماند

بازرسیم دل آواره در کویت بماند
جان نماند از شوق و در دل حسرت دیدار ماند

جان ما زین طوفان غم بر باد رفت و چشم تر
گرد ز خاکی غبار بر سر کویت بماند

شمع وار از جمع ما رفتی و سوزت در نفس
همچو گل هر کس ز یک دشتی و بوییت بماند

ما نشد از خاک درت زخم لیکن گاه گاه
پرسش ما یکی دل او را که پهلویت بماند

از تن شاهی خیال غم نماند از غم و بی
همچنان در دل خیال شکل و ابرویت ماند

مرا شب تاب [illegible]
بگوی ملامت درون می برد

گر ز بنفشه ز نرگس تماشای نگه
[illegible] تا هم قید جنون می برد

به تماشای دل چشم او [illegible]
لبش سبز خطی بخون می برد

گل از روی او چون شد منفعل
ولیکن بخنده برون می برد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونریز خون می برد

نصیب من ز تو گر درد و داغ می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو مهر روی و به جان خلایق شهر
پی نظاره شتابان که شاه می آید

غبار کوی تو در چشم دیده ام زانست
که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد
عملی که بعبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
چو آب تیره‌اش از اشک گاه می آید

اهل گل چو باغ جز بزم عیش و صحرا نهند
عاشقان تازه دانی به دل شیدا نهند

نازنین العشق و ز دیده زیبد جان من
شیر مردان بلاکش پا در این غوغا نهند

دیده ها اهل باشد بر جهان دیده [illegible]
آه اگر آیینه پیش چشم نا پیدا نهند

باغبان [illegible] بی سکون بی هیچ کار
تا ز بیهوشی چه خیال سر بجای پا نهند

لذت ملامت سوخت شاهی کس شکر و دست [illegible]
هر کرا زخمی رسید داغش بر بالا نهند

مردم ز عشق بر دل من صد بلا رسید | آری بدور حسن تو اینها مرا رسید
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز | تا کار دل بدیدن رویت کجا رسید
انعام عام تو همه را میرسد چه شد | گر نادگی بسینهٔ این مبتلا رسید
در جلوه گاه دوش رسیدن چه حاجت است | آنجا اگر شمال رود یا صبا رسید
شاهی آپستان ارادت شپر است | با درد خو گرفت که روزی دوا رسید

هر کس بوسم گل گوشهٔ باغی دارد | پیاله گیری تو از روضه فراغی دارد
من بسیه روی خوشم گرچه بخت رضوان | مجلس خرم و آراسته باغی دارد
لاله پس چاک زده پیرهن آن گل | همراه نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کردست | مگرش روی تو در پیش چراغی دارد
فکر سودای پریزلف تو دارد شاهی | خاطر آفت که آشفته دماغی دارد

یار با ما بجفا جنگ بود تا | من سر مهرباں که بود تا
دل برآن آشنا که بود بر تفت | پیر برآن آپستان که بود تا
لطف مردم که می نمود که شد | پیش عکس مرهمان که بود تا

کان
کان
کان

هر دمش سوی من بگوشهٔ چشم | عشوه های نهان که بود نماند
جه دوران کوی ماند و شاهی | یار چون بر سمان که بود نماند

یار خط بر روی زیبای کشد | سبزه بر گلبرگ رعنای کشد
مه ز رادای ز عنبر می نهد | لاله را داغی ز سودای کشد
سنبل از سودای مشکین کاکلش | طره اش سر تک در پای کشد
در چمن سرو از زدوستان داشت | خویش را خندین چه بالای کشد
ای ملامت گو من خاک درش | گر ترا خاطر بصحرای کشد
میکشد پیکان ز دل آه از جگر | شاهی از جور تو اینهای کشد

ز کنج وصل تمنا کنم ز کنج حضور | خوشم بخواری هجر و نگاه دور دور
بگرد کوی تو گشتن بلاکه جان نشست | چو پر گشودن پروانه در هوای نور
تن جو موی شد ز دوا زنانم | ز تاب عارض شمع پر چشم طیفور
بستی پیش تو قدری نیافتم چه کنم | که شهر بیا ... کرده گوی ... شعور
سرو شریف ... خطاب کرد مرا | ... تو در شهر تا شدم مشهور

٨

ای بلطف از آب حیوان پاکتر   قدت از سرو روان چالاکتر
با که گویم درد خود کز سوز تو   هر کرا دیدم ز من غمناکتر
ای رخت چون لاله داغم بر دلست   سینه زد دامن ز گل صد چاکتر
لعلت از خونم زند روح پاک   نرگس شوخ تو زان بی باکتر
چیست شاهی در طریقت خاک راه   لیک در کوی تو چیزی خاکتر

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راه زن   ما را بغمزه کشتم دگران را بناز دار
جانا تو تا نه‌ئی خلقی نیازمند   چشمی نیاز جانب اهل نیاز دار
از نقش کاینات سپس از خیال دوست   یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار
تر شد بساط برجس از گریه‌های بد   با غنچه گر لب بشکر خنده باز دار
شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی   بنشین و تکیه بر کرم کارساز دار

ای مردم از جفای تو دلدار بس دگر   عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
یک دم که در کتاب تو ام خواهی   ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
تیری زدی که ریش دل آسوده شد   هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل ز رشک گوی نمونه زنان در حریم گل   گل مهرزبان مجلس نامحرمی دگر
شاهی ز گریه سیل بر آن خاک در مریز   کین خانه نیست می‌شود از شبنمی دگر

ای چنبر زلف تو دام دلهای مشتاقان سر   هر گرهی یک شکن یاد و در بند آن در خم
من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کنید   تا بکوی دوست بینندم مرا با دار دیگر
گر به روی تو روزی بنگرد بالای بام   دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سر
عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت جانا   در همه شهر این زمان یکدل نمی‌یابم دیگر
گر بریزی خون شاهی ور بریزی جاه کی   تو شه فرمان روایی بنده فرمان بری

پیرو ما را که شد دل مهر ما هر سوی دگر   چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
هر که دارد روی حال در قبله دیدار   پهلو باشد بجد در محراب ابروی دگر
در طریق او چو ثابت قدم چون خاک باش   چون صبا تا چند گردم بر سر کوی دگر
جان بپاید تاب پیچش گیسوی نماند   ای طبیب از عاشق خود چه داروی دگر
موسم نوروز و من در کنج شاهی اسیر   هر کسی در پای سرو و لب جوی دگر
گر دل شاهی بشناسی بجوی و دریافت   زانکه همچو او نمی‌یابی دعاگوی دگر

بجل

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزه تر خاست زان لبها و من خشم زهوش
تا جهید چو جو زان زلف ریحانی هنوز
گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز
گریه‌های گرم چون ابر بهاری زین باغ
گل برویش خنده تا کرد پنهانی هنوز
گفته‌ام شاهی گدای کوی ماست
عمر آخر بی بود زین تیر شب ... هنوز

چند گردیم ز داغ تو بر و پای بسوز
جان بکشتم و کوی تو منزلت هنوز
چه سود ز مجو صبا عرصه جهان گشتن
چو دل ... تو پای بسوز
تو ای رفیق که آسوده قدم در ره
گر آب دیده مرا پای در گل بسوز
بگریه گفتمش از حال من مشو غافل
بخنده گفت که بیچاره عاشقت بسوز
طریق عشق نیاموز پس پیر و شاهی
پیاله دو سه در ده که عاشقت بسوز

غم روی تو دارد دل من بس
غم او گرد از فکر چنین پس
دل و جان ... الکنون
پری ما ندیت ما را بزمین پس

اگر چند ترا با زلف پرچین
گنه صورتگری نقاش چین بس
سگ کوی خودم خواندی عطا است
اگر من آدمی باشم همین بس
ولی کز دولت وصلت فقیرم
چو هجرانش بلای در کمین بس
تو با گل جام گیر و شاد بنشین
گدای شاهی غم آن نازنین بس

درین گلشن چه پای از دو بلبل زار زاری زیباتش
چو سوی عاشقان میلی ندارد چهره آزاد باش
خوش است این باغ رنگین لیک شوخ دل در وبستن
که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش
چنین گلگان غمزه را تعلیم شوخی می دهد حسنت
بگو آتش به عالم زن که استاد است استادش
اگر مجنون ... و در دشت افتاد گمجندی
ولی در عاشقی سر گرچنین کاری نهادش
گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را
کنون خاکستر در کوی تو هر سوی بر بادش

ای دوست شبی بگوی با باش
درد دل ریش را دوا باش
ایام وصال خوش زمانیست
گر محنت هجر در قفا باش
دادم دل و جان به غم خواهی
بر خاک درت گذشته باش
ای زاهد شهر ما و کوی عیش
جنات نعیم گو ترا باش

شاهی همه عمر می‌کشیدی | روزی دو سه نیز پارسا باش

گل نو آمد و هر کس به عیش و عشرت خویش | من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش

بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنم | نه عاقبت که راضی شدم به قسمت خویش

زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار | که می‌برم از این آستانه رخت خویش

به داغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست | چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی | که پیر عشق روان کرد با تو همت خویش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش | که بجانم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالایت | شرمساری ز روت کوته خویش

منوازم چو چنگ در بر خود | که ز افسوس میکنم ره خویش

و الغطا ما و ناله دف و نی | تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از او | وا مگیر التفات گه‌گه خویش

هر کسی پهلوی یاری به هوای دل خویش | ما گرفتار به داغ دل بیحاصل خویش

چند چشم سوی خوبان دل از دست دهم | وقت آنست که دستی نهم بر دل خویش

روزگاری سر منزلگه درت منزل داشت | گر بود عمر رسم باز به سر منزل خویش

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل افتاد | گر گشادن نتوانم پی مشکل خویش

دل ز اندیشه تو باز نیاید عجب | تو و پندار من و آرزوی باطل خویش

دم آخر چو سوی پی کشیدان ترا | شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

شاهی افتاده بجایی که در او خوش میباش | سگ کویی که زند جای تو در محفل خویش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش | میکند خون خود بگردن خویش

وا ز خال چشس رخ نمای | تا گل آتشین نهد بر خرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولیک | زود بریان شود به روغن خویش

تا گل از باد صبح بوی تو یافت | جامها پاره کرد بر تن خویش

کرده‌ام چاک دامن افتاد چست | خوشم از چشم پاک دامن خویش

چست شاهی ز آستانت دور | مرغ آواره از نشیمن خویش

هر کسی که شاد این سپهر و بلند خویش | ما هم و گوشه‌ای و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عافیتم می‌نمود راه
رو تا دیده گشت پشیمان ز پند خویش

تا دید کر شکسته شد کام از او نیافت
در روی کسی بسپرد که برآید ز بند خویش

بر راه انتظار تو چشمم سفید شد
آخر غباری از ره سمند خویش

شاهی غلام ترک کج خوش براند
خنجر کشی برابر سوی سرور کند خویش

کنون که موسم عشرت است و باده گلرنگ
چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ

زمان سرخوشی آمد پیاله پر می دار
که لاله پیاله خالی نمی زند بر سنگ

ز عشق گشت حال که خون می آرد
بروزگار چنینهای من بیاد درنگ

اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم
چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ

روان ما خبر آن یار حادثه شد
هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ

فغان بی پدیر و نیاز من از عار
فرشته می نویسد کی بس از رنگ

دو روز مهلت باقی بعیش و شادی
چو عمر ما به سلوک گذشت گیسوی جنگ

خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم
ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افتان و خیزان هر طرف سرگشته آیم
که گرد خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر با پاسبان
چو شوخ آیم که از حیرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم پهلویم ز اشتیاق
که خود را ورنا ز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامه شاهی ز خط
چو خود بسوزم چه تهمت بر رخم سوی تو اندازم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز حلقه زلفت دماغ هم

یکشب ز جمع مجلس یار افروخت
تا شمع گوشه نشیند چراغ هم

سودائی است از پی من می رود بدون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچگه
بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع
وارسته تو وز همه عالم فراغ هم

ای رفته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

از سیل چو چشم من بگویت
ویران شده خانمان مردم

تا رفته پی او بجولان
از دو پیت شد عیان مردم

پیکانش شوی دل
خود را به نیابان مردم

شاهی ز غمش حد بندی
افتاده چو ور زبان مردم

اگرچه خاک درت ز آب دیده گل کردم   خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد گریه های فراق   ز بس که خنده برافتاد کار حاصل کردم
الم که لاف صبوری زدی دل کا[illegible]   هزار بار به پیش بتان خجل کردم
بشکر آنکه دم گشتم [illegible]   بسنگ [illegible] خون خود بحل کردم
سرای دیده شاهی ز جای [illegible]   کشش ز خیال تو تجانه بگل کردم

ما از جوی وصل تو با خاک درخوشیم   گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم
پیمانها مجو که درین غصه شاکریم   تدبیر ما مکن که چنین [illegible] خوشیم
فتوح زده ایم دوش خراجیم باده   دیگر مده شراب و ما دم که سرخوشیم
جان از برای تحفه جانان بود عزیز   غافل کجا برد که درین مجمره خوشیم
شاهی بساط قرب کرامت رقیب را   ما را که رانده اند ز بیرون خوشیم

بیک کرشمه که بر جان دوی ز درپیشم   دگر شراب مده ساقیا که پرشدم
ز وصل لاج چه جویم چو عشق ورزیدم   بعقل روی چه آرم چو [illegible] پرشدم
میان مردم ازان رو بلند شد نامم   که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

چو مرغ دل به ره جانان فرو نامد   کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم
شکسته بسته بود کنج کوی من شاید   چنین که بسته آن زلف پرشکن شدم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم   لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد   خنده چون زنم لب بسته شعله در پیراهنم
کشته خونریز تست ار بدامانم زنی   گر بتیر است شود این کار در پی [illegible] میزنم
تیغ آن قصاب را از خون مرغ [illegible] بس   بجهان خون ما [illegible] کشتگان می افکنم
آه دردا که دو شاهی قصه دل باز گفت   از بجای دل حکایت کرده دود ز روزنم

ای بوی تو مرده زنده گشت چمن آییم   گریان تماشا که بسرو و سمن آییم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پرخون   عیسی کجا [illegible] پرسش آییم
درمانده شده از طالع من خلق که هر روز   گویند بیا بر سر آن کوی ما آییم
یارب ز چنین باده پر ذوق که خوردم   روزی بگل آرزو که با خویشتن آییم
عشق تو بعید از [illegible] نام برآورد   تا در خم آن سلسله پرشکن آییم
من طوطی تو [illegible]   کو آینه روی تو تا در سخن آییم

دیگر بنوبت زدوم همره شاهی	از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آییم

چو خواهم که در خیل غلامانت کمر بندم	روم در کنج محنت در بروی خویش دربندم
می آن چیدم که آهوی تو در دل تیرها دارم	کرم دولت بود خود را بفتراک تو دربندم
ز ضعف دل چو بویت می فرستم نامه بیخودم	که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بربندم
ترا گر عشق منظوری نیست پرده گل تماشا کن	مرا باری نماند آن دل که بر یار دگر بندم
فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی	کرمی خواهم که با او عهد و پیمانی دگر بندم

چمن بشکفت و سبزه خط کشیده و سرو بالا هم	مرا تنگ آمده بی او دل از باغ و صحرا هم
چو خال و روی و دندان و خنده داری ای حبشی شب	دران حضرت بگستاخی در ذره کی باز نامم
اجل از آستانت میکشد زخم در عالم	بحمدالله که با داغ توایم اینجا و انجام
توی کز جام جمشید جرعه داری نصیب [illegible]	خوش آن روزی که این دولت میسر شود ما را هم
بصوت بلبلان شاهی نوای دلنواز بکن	که خوش باشد دو عاشق را حدیث دل [illegible] هم

خوش آن روزی که آن غبار ره زلف پریشان هم	بهار عارضش با سبزه بر گرد چمن دیدم

برین جان طلا کش کس نکرد چه آنچه من کردم	ازین چشم سیه رو کس ندید چه آنچه من دیدم
غبار کوی او را می شنیدم کحل بینایی	بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم
نیاید خوش بگفتارم شربت عیشی درین مجلس	که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم
بگو شاهی غم دل با سگان او چرا گفتی	نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

دلا از عشق تابان خجل ما هم باشیم	بکجا چه میکردی عکس پا رهم باشیم
بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری	سگ توایم بباغ تو محترم باشیم
چو عاشقان بر قیاس شد در پا [illegible]	امید چیست که با ایزد در قدم باشیم
ز تاب حادثه چون غبار گشته حیات	هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم
چو چیست کعبه مقصود کوی او شاهی	روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

تو شهریار جهانی غریب شهر توئیم	وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توئیم
دوای دل نشود نوش جام جم ما را	که ناز پرور چه یار تهای زهر توئیم
ز لطف بوسه ما و چیست مرحمتی	که پایمال حوادث ز تاب قهر توئیم
چو لاله داغ دل از تو بهار نارنجین تو	چو غنچه خون جگر از مل نوش بهر توئیم

شد از وفات تو مشهور عالمی شاهی
بس است شهرت ما کز سگان شهر توییم

من که چون شمع از غمت بسوز دل درخنده ام
بهر جو ... پس خوش
گر بشمشیر ... می نوازی حاکمی
در هوایت بر ... شده
تیغ تو ...
یکشب از فریاد من ...
گفته شاهی نمیرد چو شمع ... غم

رفت تیر پری پیغم از سوختن تا زنده ام
بهر خوش دلی با دل پرخون لب پرخنده ام
ور تو تشریف غلامی می پذیری بنده ام
وین زمان عمرت تا از خاک من بر کنده ام
خویشتن را در میان کشتگان افکنده ام
رفته باشد گر سگ کویت بدین شرمنده ام
من بسوز عشق بر پا از زبان پاینده ام

ما جان تحفه ای تو در هم نهاده ایم
پیکان تیغ چون از دل ... کشیده ایم
زان پیش تا ... دگر نهیم
از فکر جهان ... نشسته ایم
هر چند ... شاهی

چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهاده ایم
صد بوسه بر آن ز پی تعظیم نهاده ایم
انگشت بر تخت تعلیم نهاده ایم
تا پای جان ورطه پر بیم نهاده ایم
با خواهی که ما جمله بیک نیم نهاده ایم

من از پیش مه آب رو نمانده ام
ز زندان دوری بسازم ضروری
بخشایم از پیش پایت نهم روی
بخار غم خسته چون بلبل وری
بگو عاقبت خون شاهی بریزم

ز خاک درش رو بسوی ندارم
جو از گلشن وصل بویی ندارم
چو جای دگر راه و رویی ندارم
از آن با گلی گفت و گویی ندارم
که جز خود جز آن آرزویی ندارم

ما دل بچین زلف دلارام بسته ایم
اکنون که بر کعبه کویش طواف کرد
در بی از ... کرده بدوران چشم او
... تیغ و نوروز و نوبها
گفتی جراحت شاهی از این آستانه دوا

دریا دو لبش طمع خام بسته ایم
چون عزم حرم کرده احرام بسته ایم
تهمت مکن که بر دل بدنام بسته ایم
پرواز با هم که در دام بسته ایم
ما دیده از رخ تو بناکام بسته ایم

می شد کمان بر رخ زیبا ندیدم
بیخ دیدم سر خود زیر پا بیشه
تو تا نمودی آن رخ بودم ...

نشانی زان گل رعنا ندیدم
ز شادی پیش زیر پا ندیدم
ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم
جفا غارت ببخش ای لعل شاهی / ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

هر شب دل حکایت خود در میان نهم / دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نهم
روزم چو راه نیست در آن کوی هر شبی / آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم
نه تو که گرم آیم ازین در طرب کنار / بحری که راز دل در میان نهم
بگشای لب به پرسش حالم که وقت مرا / زانسان شد که مهر بر در زبان نهم
با عاشقی که شرح دهم داستان خویش / صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
چون گل مخند در رخ هر کس ناگهان / همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم
شاهی حکایت از لب لعل تو می‌کند / طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

هر شب از مستی به سوی خانه ره گم می‌کنم / نقد هستی وقف بر میخانه و خم میکنم
هر شب از سوز درون حال بیماری خود / گاه می‌گریم چو شمع و گه تبسم میکنم
میکنم هر لحظه پیش نکته جای خود / خود و بیمار من کز من به پیش مردم میکنم
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم ولی / چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

گفته شاهی این دو بیت با خنده فغان / داد خواهم برد و پیش سلطان تظلم میکنم

هر زمان از بیخودی خواهم که آن رو بنگرم / چون رسم نزدیک شرمم کز آن سو بنگرم
در نگه واماندم چو چشم قبله دیدار او / تیغ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم / اندر آن صورت ترا پیدا چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو می‌زند ابروی او با ماه نو / تا کشش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم
حد شاهی نیست بر خاک درش رو یافتن / من همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم

ما را غمیست از تو که گفتن نمی‌توان / وز عشق حالتی که نهفتن نمی‌توان
بسیار گفته شد سخن از نکته‌های قتل / اسرار عشق ماند که گفتن نمی‌توان
جاروب آن ره از مژه کردم ولی چه سود / چون کوی دوست رفت و رفتن نمی‌توان
ما را چو غنچه در دل از تو غرق خون / بادی چو نیست از تو شکفتن نمی‌توان
شاهی نثار اشک تو در بیت شاهوار / کان جز به نور شمع سفتن نمی‌توان

باده گلرنگ ساقی باز دور روزی چنین / دیده روشن کن به روی مجلس افروز چنین

دوست با ما در مقام خشم و دنبالش رقیب   یار با مه مهر و دنبالش مرا آموزی چنین
آفتابی بود چشمت سایه از ما برگرفت   روزگاری شد که ترسیدم از روز چنین
همچو نای مطربم با ناله و در روی خیان   همچو شمع مجلسم از گریه و سوزی چنین
سینه مجروح شاهی از خدنگ ناز او   دل از آن صد پاره از تیر دلدوزی چنین

بر طرف [illegible] عالم خرم است این   یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این
گفتی که فلان هم ز پی کامت بریدار   ای بس سگ کوی تو به لطف کرم است این
[illegible] مرحله چون دم و آخر   از بادیه عشق تو اول قدم است این
بی جامی غم نبود شربت راحت   می نوش که در کاسه دوران هم است این
شاهی که اسیرت بدان غمزه خونریز   خونش نتوان ریخت که صید حرم است این

مرا چه غمیست از لعل تو در خون جگر پنهان   پری بر آستانت گشته اندر خاک و در پنهان
بروی لاله گون گریه بگلگشت چمن رفتی   ز شرم عارضت گلگشت پامال ای کر پنهان
مرا چون آشکارا میروی خون دل از دیده   چه حاصل زانکه با چشم تو می‌بازی نظر پنهان
نهانی خواستم مشق خیالت جان کنم لیکن   چو عشق آوازه زد کی ماند خبر پنهان

تو خورشیدی شاهی ذره بخندی متاب از وی   که بیچاره سودا داریت اگر پیدا و گر پنهان

ای باد پرده از گل نورسته باز کن   گو بر فروز لاله رخ و غنچه ناز کن
باد بهار رونق گلشن تازه می‌کند   مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن
در پرده نوش خمس مرو چون که پرکار   با ساغر سخن که افشای راز کن
ای جام باده بر کف و این از محبت   متاع خیر میکده و در فراز کن
زاهد که بر جمال ای مارنگ می‌برد   یارب ز رنج عافیتش بی نیاز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز   بگذشت روزگار ز خوشی چشم باز کن
شاهی چو پیر میکده می‌خواندت بعشق   خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

تا خط تو بر کرده آورد شبیخون   از دیده روانست بزیر شب خون
خطیست بخون گل سیراب نوشته   آن سبزه نو رسته بدان عارض گلگون
سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست   لیلی بتکلف شکند کاسه مجنون
غمهای که زدم گریه بدین شعله جانسوز   پاک کن شد آتش ز درون آب بیرون
شاهی هوا داری آن نرگس پر خواب   بگذشت همه عمر با فسانه و افسون

جان شد آواره و دل بسته تو انگار همان | پسر در پی کار شد و با تو پسر و کار همان
هر کسی در پی کاری و غم یار همان | دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان جمع آسوده به هواری گل | در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده | عشق را با دل سودازده بازار همان
شاهی از وصل تو پایان نیست بجز خارش | گل همه رفت درین باغچه و خار همان

چشم تو خورده باده و من در خمار از آن | آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده | فارغ شود طبیب که بگذشت کار از آن
چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند | در سینه داغهای کهن یادگار از آن
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک | چون گل نمو زایست بجد بهار از آن
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ | چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

چو کلک صنع چنین حرف بر صحیفه کشید | بگیر خرده بارباب عشق و عیب مکن
خوش سینهٔ من و درت کجا افتد | که زخم تیغ اگر پشت خاری از ناخن

حدیث قد تو گفتن بشرح نامد راست | ز بلغ پرده نهایت که تنگی سخن
خیال خال تو آرایش الست از آن | بمرغ تازه مداوا کند ریش کهن
بپای خم سر خود گر نمی شاید | امید عیش مدار از جهان بی پیر و فن

ای غنچه را خون در جگر از عکس رنگ آمیز تو | عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
رویت مه ما کاسته خط بنفشه تر خاسته | شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی گل وصلی و هم خاری ندیدم از تو هم | ای دور از آیین کرم لطف درنگ آمیز تو
گاهی زنی سنگ جفا گه طعن شب از قفا | با وصف گل ویرانه از دشنام سنگ آمیز تو
شاهی برون زین آستان نازد بجور آسمان | خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای در درون سینه نشان خدنگ تو | جانم جراحت از تیر خدنگ تو
گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی | گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو
ما خود فتاده ایم ز ما بر مدار دل | ای خاکسار گشته سر ما بسنگ تو
ای تازه گل که رشک بهار است عارضت | خالی مباد این چمن از آب رنگ تو
شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار | آری حجاب راه تو شد نام ننگ تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو | با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو
خندد و بلبلان خزان دیده ای صبا | [illegible] و بهار با گل و با نسترن بگو
لعل ترا طراوت عیسیست در نفس | من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق ازین سپس نه نهان پرده برگرفت | گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو
شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر | گر مرد عاشقی همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو | بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر | ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش | فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده رسید | ببین که خانهٔ چشم خراب شد هر دو
دل شکسته و جانی که بود شاهی را | دران سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

عیسی دمست یار و دل ناتوان ازو | آن به که درد خویش غم ارم نهان ازو
هر روز چو دید چهره ... دم نیاز گفت | تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق که دم زند (ز وفا) چون بر پریشش | در ور جان کشد بر تو برنجی بجان ازو

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش | تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت روی | ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو
وقت نماز بالش گل تکیه گاه داشت | بلبل که یاد می‌نکند باغبان ازو
شاهی که بی تو سوخت بسی داغ بر دلش | خود پیاله‌وار رود که نبینی نشان ازو

ما خوش شناس پیر مغانیم و دیر او | خالی نیم نفس ز ذکر خیر او
می خور ز غم که هر که خورد غم نمی‌خورد | کیوان دیر دور و مه زود سیر او
ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت | خالی فضای شهر در از وحش و طیر او
کس تهمت دوی ننهد آفتاب را | ای حال چو وز دیده غیرت ز غیر او
شاهی ز بر نیسکه ببستان بپای دل | بهر ست بگذر از در دیرینه دیر او

ای دیده بس که فتنه ز بالای تو دید | صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
تا اشک غبار از ره او باز نشاند | بسیار دویدست و بگرد وی رسیده
دیوانه شد عقل در آندم که بشوخی | لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
زان گونه که قندیل فروزند بمحراب | دل سوخت دران طاق دو ابروی خمیده

از وصل دو چشم جز بروی قصه طوفان / از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
با این همه شیرینی و لطافت نی قند / پیش زیر تحر پس انگشت گزیده
شاهی سوی بیت بود حدیثی زده باشش / افسوس که رفتی زجهان هیچ ندیده

ای بر قتل باز وه برابروان کرده / بگشا بخنده زان لب زان ابروان کرده
سوسن که باد داغ از غنچه لاف زده / از خجلتش شکفته و نگر بر زبان کرده
شانه را زطره او دست کوتاه / چه غنچه زنده باغبان کرده
چون گل زری که دست بی کرده باد / خنده که غنچه و لاله زنم بر بیان کرده
شبها چو چنگ ناله شاهی زدست او / زانش فتاده و دست بر کمانچان کرده

ای گل نو بنفشه رفت و سالی ماند / ما زانده و وصال تو خیالی ماند
دل بیهوده را زمویه چو مویی گشته / تن بی‌خور را زناله چو نالی ماند
تنهایی دهان تو عمر بگذشت / از تو ما را اندیشه همین فکر محالی ماند
لعلت ار گوهر حکایت نشانی داده / رویت از نسخه نایت مثالی ماند
رانده شاهی زرفت اشک چو پروین / در کار از خواب تو هلالی ماند

ای که با طره پر چین و شکست آمده / چشم بد دور که دیوانه و مست آمده
همچو گل رخت برافکنده بکف غنچه سبو / نیش من بر رباب نشست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی هیهات / بر روی خواجه که با همت پست آمده
دامن چو تیغ نگاری ز کف آسانش هم / که زخونابه بسیار بدست آمده
شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو / کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تا سینه بر کاشانه / وی ز آفتاب رویت گنجی به ویرانه
گر عاشق در کوی تو باید بس تنها پس / نشود وی آخر جان بس از خانه دیوانه
خواهم متاع جان گف کرده بهتر کرده مشتی / ای طایره پس آمده شمع ترا پروانه
در کوش تیغ آه و فغانها و دست از سر سودا / با چشم خواب آلوده تو افسوس از افسانه
شاهی که می سوز و دلش ناچار آتشی می کشد / دودی بهم زن شود هر جا که سوزد خانه

تا پست بپیمانه شکوه کرده / جانهای چه لا پست بر تار کرده
عمری گذشت آن کر زلفم آرزو دست / یا رب مباد در دل کس آرزو کرده
زان دم فریم چو جسم ای بجو دل / گر شوق گریه شود دم در گلو کرده

دستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / چندی نخست راست بر اطراف جو کرد
هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند / خون در درون نافه شود و تو بو کرد
در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام / تا دیده‌ام که ابروی آن تند خو کرد
شاهی ندوخت جا که دل از دو نیکوان / کایام زود رشته امید او کرد

زهی از خطت نخ غم‌رنگ بسته / قدت سرو را پست بر جو بسته
غبار است خطت شسته از لب / لبی خط یاقوت شهد نشسته
ز خوبان اصل تو بوی نیاید / [illegible]
دلم بسته شد در شکنهای زلفت / از آن روی که گشتم حسن و دل شکسته
تو جایی که باشی که باشند جو بال / ز خاشاک با گل نشیند و رسته
در این باغ روزی که نارسته بودم / چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان بجسته / چو آهوی از دام صیاد جسته

سر از زنخ که ورقت رقم ستم ز آنجا رفت / گرانی بردم از کویت رقیبا بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت و در کو / درو خانه که پاسبان همه را پا زده غارت ده

پیشم بردم کانوت ملک دل و دینها / گر گفت آن ترک کی تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتنظیم و صالح کشتی سرفرازی‌ها / بنحو نامرادی روی در کنج قناعت ده
پس فریاد و بلبل نیست آن گلبرگ رخسار را / چه چیز و این گفت کو شاهی برو در کعبه عبادت ده

زهی حشمت آتش بجان در زده / خط کار خلقی بهم در زده
چه ما را جنگ خانه زینی / قدح با حریفان دیگر زده
رخت نانوشته خط سبز خویش / گل آتش در اوراق دفتر زده
چو من در خمار است لعل تو / پس اول بکر و پست بر سر زده
گر و بر و شاهی ز دوران شعر / چو با اوستادان برابر زده

ساقیا لطفی بکن جامی بده / درد ما را یکدم آرامی بده
یک کم عوض نیاز پیش تو / گر جوانی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تیزت ای جان بیا / قصه ما را سرانجامی بده
ما چه در ریم زرد ز دست آخر کسی / نامه بنویس پیغامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را / گاه گاهی مژده خامی بده

ما هم و دلی ز دست رفته
در پای فتاده مست رفته

در کوی تو پا رها رسیده
از پیش تو بت پرست رفته

زافتاده دل شکسته خیزد
عقلی به هزار دست رفته

ما هم ز پی تو دل در کوی
هشیار رسیده مست رفته

آید قدم رفت شاهی
از صبر دلی که هست رفته

هم باده و هم ز تو نشسته
ز کنج عافیت یکسو نشسته

نگارا رفت اگر می‌گیریم شبها
غم دل با تو رو در رو نشسته

درون دل خیال قامت راست
ترا تیر است در پهلو نشسته

غمم چون پسته در پهلوی زلف
ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا گشتی چو گشت شاهی
غباری بر سر آن کو نشسته

ای قسمت عاشقان ز روی تو آوارگی
دوست یکبار از آن چه کار دل بیچارگی

مونس شبهای تنهایی جز اندوه تو
دامن ز حال کسی گیر غم کن غمخوارگی

ای طبیب دردمندان رحمتی فرما کسی
چاره دیگر نمیدانم بجز بیچارگی

کس نشانی زو نمی‌گوید که دارد دل نگاه
می‌شود حیران رخ دیده نظارگی

شاهی از کویش مرو یا احتمال صبر کن
چاره در عشق تو با صبر است یا آوارگی

زلف که بر عارض مهوش نیست
داغ که بر جان بلاکش نیست

دل که ز عشاق پریشان نیست
در شکن زلف مشوش نیست

گر دل خوش می‌طلبی زین نیاز
گوش که دل بر خوش ناخوش نیست

خط رخت مایه دیوانگیست
زلفت چو عنبر که بر آتش نیست

شاهی اگر هست دلی فتنه‌ها
در ره خوبان چو تو سرکش نیست

ای بی‌خبر از سوز دل داغ نهانی
ما قصه خود با تو بگفتیم تو دانی

دل می‌گذرد سوی تو جان میرود از تن
داریم ازین قصه بسی دل نگرانی

ای شمع که با ما بسر شیشه نگردی
پروانه خود را مکش از جور زبانی

ما حال دل انگه به جایی نرسانیم
ای ماه تو شاید که بجایی برسانی

عمریست که با عارض تو شمع بد خوییست
وقتست که او را پی کاری بنشانی

چون غنچه بخون ناب درون لب بگشادم
چون دفتر گل سر بسر از کهنه نشاید
افسوس که بر باد شد ایام جوانی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

از سبزه رخسار خطی بر روی گلگون میکشی
جان را بزنجیر بلا در دود خون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش میکشی
یا خود ببالای شکر خط بر افسون میکشی
ای دل چو عاشق گشته ناز کس از آه خود
زین پیش می گفتم ترا اینها که اکنون میکشی
در دود دل تو بر مردم چرخ رسته زناز چه
خونی که آن می خورد دیده بیرون میکشی
در زلف او بجهه پیچ لعل تماشا میشد
چاری آخر ای صبا این ره چون میکشی
شاهی زروزان می شود شمع زروی ملک
این شعلها کر سوز دل شبها بگردون میکشی

اگر زلف تو خم در خم نبودی
مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی دارم ز زلف یار کاری
بلا بودی اگر این هم نبودی
نگارنت که در خلوتگه راز
بجز ما و تو کس محرم نبودی
نمی ارزد رقیبانت در عشق
اگر از یار بودی غم نبودی
رهائی جستی از بند تو شاکا
در ناامی قند اگر محکم نبودی

ای دل بپی پیر کوی ارادت بدوی
گوی توفیق زمیدان سعادت بردی
در سینه ما که چهار شد از چشم خوشت
نشنیدیم که نامش بعبادت بردی
دلبر اشوه نگاه شدن عادت تست
دل عشاق ربی شیوه عادت بردی
ز خوبی تو چو بافت ناز کم بازی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی
چشم بدوی تبا با تجلا قضا کی شاید
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

با اهل وفا ز حرب داری
تخمه جور و جفا دگر چه داری
گفتی ستم فراق سهلست
بس ما ازین ترحه داری
بردی دل و جان بچشم جادو
تا چشم هنوز بر چه داری
ای چابک دیار آشنایی
از غایب ما خبر چه داری
خوش باش ز عیب عشق ساعی
تو خود بجز این هنر چه داری

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل پیکان دل و بار نیابی
گر باز شکافی دل صد پاره ما را
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصه … گردی
در روضه او یک گل بی‌خار نیابی

عشقت بسوی دوست غمی کشید ای دل
بشتاب که لایق‌تر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دل خسته خود را
ترسم که بجوییش و دگر بار نیابی

تا گشوده‌ای … جگر سای
باد شد چون پر و نافه گشای

جای‌ها کوی تست جور مکن
که به تنهایی نروم از جای

تماشا چو سرو قامت یار
بر لب جوی شد قدح پیمای

بنگر در سوی لب … …
کشته چشم پیاله خون پالای

هر که را پر قتل … …
قول مطرب کشد ز … نای

هر نرگس مست … ز چشم
جمع از ساقیان بزم آرای

پیچ از زلف او نگو شاهی
کو فتنه … … اندر پای

دلا تا دور هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی

اگر … … جان نازی
تماشای گل از دلبر نیابی

بر غم من کشی بر دیگران تیغ
اگر چون من کشتنی دیگر نیابی

هوس

هوس داری چو شمع ای شوخ … …
گر این سر رشته پای سر نیابی

متاب از کوی جانان روی شاهی
اگر یابی مرادی در نیابی

دلا در عشق یاری ترک جان گفتی نکو کردی
ز ناز و عیش بگذشتی ز باغ و دوده خو کردی

بس از عمری بدست یار داد ای فلک دستم
گرم گردی ای تهی که از خاکم سبو کردی

بجای وصل جانان گر خرید شاه … دل
چو آسان … که عمری جست و جو کردی

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه می‌گردی
گر از هستی تمامی وا شدی در کار او کردی

بخون دیده رنگین ساختی رخسار شاهی
به آخر در میان عاشقانش سرخ رو کردی

دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای گلبویی نداری

حلاوت باده عزار موسم گل
حریفی و لب جویی نداری

چو عنبر لاف زلفش … مشک
گزین … بویی نداری

تو خوش باشی ای عاشق که چون من
دل … بد خویی نداری

ز تیغ هجر شاهی را میازار
گر از وی بهتر دعاگویی نداری

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی / گر وصال کعبه می خواهی بنه در راه گوی
باغ کو عشرت که مرغان را نه بال باش / ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند / وز دل بیچاره من تنگ شد چسبان چاره جوی
جویبار روی من پیدا شد از سیلاب اشک / ای نگاریت آب روی دردمندان آبجوی
یار اگر برگشت شاهی در وفا کوشی باش / کاندرین بستان سر پیوستند رعنایان دو روی

دلا ز نرگس مستانه گوی پری / سری بخواب خوش افسانه گوی پری
اسیر سلسله‌ات عالمی لیکن / تو حالت دل دیوانه کی پری
کجا که یار دگر خانه ساخت در دل تو / کدام یار چه دل خانه گوی پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند / گوره بکلبهٔ ویرانه کی پرسی
نه حد ماست تمنای وصل و شاهی / پیچی ز سلسله و پیمانه کی پرسی

زهی روی تو روشن آفتابی / خطت بر لاله از سنبل نقابی
بیابت تا رگ پیمانه‌ام / تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم / بیا ساقی بجز دردم دگر آبی

غم زلف و رخت را شرح دادن / شبی باید دراز و ماهتابی
شبی در کلبهٔ تاریک شاهی / قدم در نه چو گنجی در خرابی

عید است و نوبهار و جهان را جوانی / مرغ را بوصل گلی شادمانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش / ما و فراق یاری و اندوه جانی
روزم بدرد و دل گذرد و شب بسوز هجر / دور از سعادت تو عجب زندگانی
همچو هلال عید شدم زار و ناتوان / هرگز ندیدم از نه خود و مه بانی
شاهی بسوز عشق تو شد روشناس دهر / داغ پلنگ بود ز برای نشانی

لب شیرین شکرخنده داری / ز خوبی هرچه میگویند داری
چه باشد گر گدای خویش را / بدشنامی ز خود خرسند داری
چه شیرین خنده یا رب ای قند / بسودایی که دل در بند داری
حساب آن زلف را بهر کی / گر آنجا بسته‌ای چند داری
چو دل در بند خوبانست شاهی / چه سود از گوش سوی پند داری

مرا کشتی و بتابت آن که شد ابرو بیاری / کمان ابروی کش چو بکه تیری خورد دلم کاری
بغمها خود آزار سنگ کویت نخواهم / که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
ز رشک عاشقان شنگرف گون آید ... / بهار عارضت نا دمیده خط زنگاری
کشیده نرگست بر قلب جانها تیغ پیداری / فکنده طره ات در راه دلها دام طراری
جوی چند روی از خود میرود شاهی / تو حال او چه می پرسی ولی با خود نمی آری

مرا دولت بدان زلف تابدار یکی / هزار بیت بر آن خاک رهگذار یکی
ز لوح خاطر خاطر غبار غیر شوی / که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا / هنوز گل نشکفته است از هزار یکی
بچند دیده چو نرگس خوب و زشت جهان / که گل کجیست درین بوستان و خار یکی
غمین مباش گر از اول ترا نشد شاهی / چو کارهای جهان نیست برقرار یکی

ای که در بزم طرب جام چو مادام میزنی / خون دل ما خورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن تا زی که بر اهل ستم می کنی / حیف از آن تیری که بر دلهای پرغم میزنی
باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر / میرود چون دور گل ما چشم بر هم میزنی

می کشایی طره و دلها بغارت میکنی / می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی
بیکسی محروم ازین در شاهی خسته را / دست رد بر سینه یاران محرم میزنی

مرا اگر چه به پیشی در رو بگردانی / دلم چگونه ازین آرزو بگردانی
بدوستی که بگردانم از وفای تو روی / اگر بتیغ سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسله زلف چون کشی در بند / بجرم عاشقیم کو بگو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل / طریق عشق نباشد که رو بگردانی
سیاه نامه شدی شاهی از رخ آن بر / که بعد ازین ورق گفت گو بگردانی

شبی با صراحی همی گفت شمع / که ای شمع مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد پیش قدح / سجود او ما دم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیده / تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ما ... دیدار هم صحبت ما را / اسباب خرمی را صد گونه ساز کرده
از یاد های وصلش هر کس گرفته جامی / چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده

لب بر لبش چو پیاله خلق بکام و شامی — ازو دو بر چون صراحی گردن دراز کرده

ولا زین مرغ منقار فوقی جوی — کوزال و مرده حسرت و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ — که نشنیده کلاغی زرگلو خی

وان گوش پس بعد شاهی بدجهر — گر روزی با نصاف از نرخ خوری
گرت نم نان جو افتد بدیت — برفت باز مرغ بریان خوری
نه زانپسان که چندانکه تند و قیست — ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن تخم ها مردان — خود اندک خوری گر غم جان خوری
چو شد زاشتلا طبع ناپسازگار — بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی تو هم صعب از فلک — گر خو باشی از دیگ پالاخ وری
بپای خود رفت باید بگور — چو برشتهای کسان نان خوری

دندان لب تو مرده با هم — دارند همیشه راز پنهان
بعینه کیس گزند — با ... گر پرش بدندان

شادم که زمن بدل کس باری نیست — چکس را زمن وکار من آزاری نیست
گر نیک شمارندم وگر بد گویند — با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

در ماتم تو در سنه شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد — انگه زمرده کفن ز مرده شوئان دزدد
دزدی که ز دو چشم کسی را به برد — هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

از لاله و سبزه تش شد ان بهار — شکوفه برانگیخته اند از زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس — چون انجم ثابت و چه سیار

شام رمضان آفتاب کلکشت ... — با مه ... نمک خروش صلوه
خو باشش تبار کی بازار نمک — چون آب خضر نهان شده در ظلمات

بشتاب که از رهش بگردی برسی   درکوی وفا باهل دردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی   باشد که بپایبوس مردی برسی

تمت دیوان امیر شاهی

[illegible]

راحت طلبی مداده دهر بساز	از زده مشو و طلب نفت و ناز
لعل و زر و گل چه بود دوروزه بقا	چون سپر و تهی و پشت خشم و دراز
با هم جسم و نفس را خلاص شده	در کوی تو پاپسته اخلاص شده
آمی محیط جسم غواص شده	بر نار من ز رشته رقاص شده
ای آتش سودای تو در هر جا بیف	بشنو سخن دلشده چرا سینی
از خواجه بپرس که از بپرس بود	پهلوی خیس گلی غبار ریحانی
ای عشق و کرده ای بجا آوردی	با دل حق دوستی بجا آوردی
ای شعله آتش [illegible] روشن کردی	ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی
در حلقه عشق باده نیابد [illegible]	این گوشه مقام عارفان آمد و بس
گفتم که بهم در بپر نقش [illegible]	از نافه چشته دراین حلقه مرپس